



کنزیده اشعار

محمد حسین طالب قنداری

کتابخانه ۱۳۶۹

معاونت‌های مالی و فقهی و اخلاقی در روزهای شوم و غمناک دند فکند
نموده شد.

در این عین حال که در دوره امانی و کله‌وار فرا گرفت و سپس در حکم حکام
و این راه قریب بر خاک متعلق به بعضی از خصوص قریب به بیست سال و در وقت
در این راه به اتفاق به شد.

مطابق با این دو دوازده دوازده سال و این راه به بعد از این راه به
در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به
چند سال از جهان فروست.

عالمی و خاری که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به
بسیار از این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به
در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به

این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به
بسیار از این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به

نشر کرده اند و این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به کمالی که در این راه به



اسکن شد

گزیده اشعار محمد باقر حسین طالب قندهاری

کابل ۱۳۶۹

نام کتاب : گزیده اشعار محمدحسین طالب قندهاری
گرد آورنده: متین اندخویی
مبتم : شکریه ندیم
تیراژ : ۲۰۰۰
سال : ۱۳۶۹
نمبر مسلسل انجمن نویسندگان: ۱۹۷
محل چاپ : مطبعه دولتی

سا قیا فصل نو بهار رسید
 وقت رندان می گمار رسید
 گل که از باغ سال پار برفت
 باز از فضل کرد گار رسید
 عارف و عامی سوی دشت شدند
 موسم گشت لاله زار رسید
 مرغ دل ناله میکند به سرم
 موقع ناله های زار رسید
 موج طوفان گل ز صحن چمن
 تا به بالای کو هسار رسید
 رفتم از خود گهی که در گوشم
 ناله زار آشار رسید
 پیر دهقان به تو جوابش گفت
 هله بر خیز وقت کار رسید
 بلبل از ناله بر جگر گل زد
 چون به گل زخم نیش خار رسید
 یارب آیا که بود هاتف غیب؟
 این نو یدم دهد که یار رسید

از نسیم سحر ، سحر در باغ
 بوی آن یار گلزار رسید
 چون بهر شش جهت تکر کردم
 این ندانم زهر کنار رسید
 ما لك الملك لا شريك له
 وحده و لا اله الا هو

گر چه معشوق روز گار یکیست
 عاشق پاک از هزار یکیست
 خوش تا شم چرا که در دو جهان
 صاحب اسرار پرده دار یکیست
 راحت و راحت این نه که سرا روح
 از عطا یای گرد گار یکیست
 شکر الله که از چهار عنصر
 بخش محتاج تا جدار یکیست
 شش جهت را که منتهی نیست
 مقتدر صاحب اختیار یکیست
 هفت دوزخ شرار فرقت اوست
 شروش نوع ، نوع ، نادر یکیست

رحمت خاص او به هشت بهشت
 گلشن هر قم و نو بهار یکست
 نه فلک پیش چشم ماست وسیع
 پیش او ده صد و هزار یکست
 از ته خاک تا به فوق فلک
 همه مخلوق را دیوار یکست
 قصه کوتاه که در قلمرو عشق
 دل یکی سر یکی دیار یکست
 ما لك الملك لا شريك له
 و حده ولا اله الا هو

هر کرا پای دل پر ابله نیست
 در ره عشق مرد قا فله نیست
 دل بی مهر در سیاق ادب
 پیش از یک سواد با طله نیست
 نتوان داد نظم خارجه ، داد
 منتظم کرا مورد داخله نیست
 جز صداقت مجوز محضر عشق
 که سیاست در این اسامیه نیست

دست در گردن مگر نگیرد
 هر که مرد نبات و حوصله نیست
 یک قدم گرز خویش بررداری
 از تو تا کوی دوست فاصله نیست
 سر فرازی به عشق نتوان کرد
 هر کرا پا به قید سلسله نیست
 عاشق از شکوه از علو نکند
 مگر عشق قا بل گله نیست
 آری رندان و پا کبازان را
 با حر یغان سر مجادله نیست
 ورنه با جان نثار کعبه و دوست
 دهر را قوه مقا بله نیست
 دل کجا زنده میشود جاوید
 گرش این ورد پاک مشغله نیست
 مالک الملک لا شر یک له
 و حمله ولا اله الا هو

خیز تا وجد عاشقانه کنیم
 مستی از بناده مغانه کنیم
 اشک ما گر به خاک میریزد
 آه را بر فلک بهانه کنیم

او اگر میدهد چه درد چه صاف
 درد نوحی قلندر را نه کنیم
 در لباس قلندری ایستاد
 عیش بی طیش خسروانه کنیم
 خرم من هر دو کون را در عشق
 به جوی در دهش بهانه کنیم
 مرغ قد سیم حیف باشد اگر
 قفس جسم را بهانه کنیم
 بنال پرواز ما نه بسته کسی
 خیز تا ترك آب و دانه کنیم
 قفس جسم در بهیم شکنیم
 بر تر از چرخ آشیانه کنیم
 ز آب حیوان عشق همچون خضر
 خویش را زنده جاو دانه کنیم
 خیز تا دست اتفاق دهیم
 پنجه در پنجه زمانه کنیم
 دو جهان هنوا به ما گردد
 جان اگر وقف این ترانه کنیم
 مالك الملك لا شريك له
 و حده لا اله الا هو

ای به وصف رخت به هر آهنگ*
 لغت و علم و سجع و قافیه تنگ
 عمر آدم اگر شود همه صرف
 نحو عالم اگر شود فرهنگ
 از بیان معانی حسنت
 منطق عقل کنگ هوش گر نگ؟
 سا ثلت نگ دارد از افسر
 عا شقت عار دارد از او رنگ
 خود مگر وصف خود کنسی ورنه
 چا هل و کود نست ، عقل زرتک
 شب که گلزار بود بعد از مهتاب
 غیرت نقش خانه را ارژنگ
 یک طرف جلوه رخ ساقی
 یک طرف شا حدان شیرین کار
 یک طرف میسرود مطرب بزم
 یک طرف عا شقانه مست و ملنگ
 شب به روز ارند یده پنگر
 این نوا را به ناله نی و چنگ
 یک طرف از میان نخلستان
 بر رخ دوست طره شبرنگ
 داشت هر لحظه مرغ حق آهنگ
 مالک الملک لا شر یک له وحده لا اله الا هو

معنی اشك سرخ از من پرسمی
 لعل و یا قوت راز مصلحت پرسمی
 بی مرض نیست قول اهل غرض
 راست خواهی ز پاک دامن پرسمی
 صد ره از عیب دوستان گنتی
 یک ره هم عیب خود ز دشمن پرسمی
 ز حمت و درد بینوا یی را
 از یتیمان کوی و برزن پرسمی
 ز مر یضان بی دوا و غدا
 ناله زار آه و شیون پرسمی
 شدت روز و ظلم تالان را
 از اسیر رسن به گردن پرسمی
 اغنیای گیم را احوال
 در گه نزع و جان سپردن پرسمی
 هر گه زوعی نمود بد و یا نیک
 حاصلش را به وقت خرمن پرسمی
 اگر اسرار عشق میخواستی
 معنی این کلام روشن پرسمی
 ما لك الملك لا شر يك له
 و حله و لا اله الا هو

این به پیش تو هست قامتها
 دیدم از قامتت قیامتها
 من ز هجر تو گریم و نالم
 تو هنوزم کنی ملامتها
 نیست تر دید چون که در قرآن
 هست یا عسر یسر را حتها
 آب حیوان درون تاریکست
 راحت آید ز بعد زحمتها
 به دعا خواهم از خدا ای دوست
 که کند یاریم سعادتها
 دامن وصل تو به چنگ آرم
 از رقیبان نهان به خلوتها
 من کنم گریه و تو خنده زنی
 لیک بنویسم شکایتها
 که چها دیدم از جفای فراق
 بشنوی از من آن حکایتها
 اشکم از رخ به آستین میگری
 از سر مهر و لطف و واقفتها

من نهم سر به پایت از اخلاص
 تو دهی دست از محبتها
 تا بخوانم ز مصحف رویت
 سوره نور شرح آیتها
 ما لك الملك لا شر يك له
 وحده و لا اله الا هو

کردم از کوچه گذر شب و دوشی
 ناله طفلکی رسید به گوش
 عقده اش در گلو همی پیچید
 لوزه اش برده بود طاقت گوش
 گریه میکرد و زار می نالید
 داشت با مادرش خطاب و خروشی
 نه جان آه ، تا به گی آخر
 دیک خالی و دیگران خاموشی؟
 آتش و نمان و چای اگر نبود
 گو حصیر و کجاست بالا پوشی
 گوش کن کن سرای همسایه
 میرسد نعره های نوشا نوشی
 آه ای مسادر ستم دیده
 خنک گشت و بر کشا آغوشی

دن ندانم چه روی داد کسه شنید
 مادرش در خروش و مثل خموش
 هم در این لحظه رنید چالاکی
 از فریدان پیر باده فروشی
 نشه اندر سر و صفا در دل
 بسته در دست و پشتی بر دوش
 سموی آن کلبه رفت و باز آمد
 سوی من دید و گفت راز بیوشی
 ما لك الملك لا شر يك له
 و حده لا الله اله هو
 بگو آن زاهد ریا یی را
 با یسع جنس نا روا یی را
 عیقل ای کور دل که شناسی
 باز ز انگشت روشنا یی را
 من ته تنها که خلق نپسندند
 خود ستا یی و خود نایب را
 درد مندی ، بیاز بنده بگیر
 شمشیر نمخته دوا یی را
 از شفا خانه محبت چو یی
 چاره درد بینوا یی را
 مسی نمر سید ز روز رستا خیز
 هر که دیده شب جدا یی را

به شکوه سگندری نهد دهنند
 عسا شمعان کسو چاه کسدا یسیرا
 ایمن گدای دو نان ز دو نان نیست
 دانی از رسم دلسر و بایسیرا
 تو هم با سا یلان کوچه عشق
 تا زه کن رسم آشنا یسیرا
 چنگ در جمل اتفاق بسوزن
 بگر قدرت خدا یسیرا
 به جز این ذکر چون دهم تسکین
 دل سر گشته هوا یسیرا
 ما لك الملك لا شىء لك
 و حیده لا اله الا هو

باغ شد سبز و مرغ زد کسو
 سا قیا کومی و گجا ست سبزو
 ذره شد از فرو به سوی فراز
 کشت فو اده از فراز و فرو
 آنکه دعوی ای سر بلند کرد
 کر قفا هم نخورد خورد به او
 و آنکه چون خاک ره به خاک نشست
 زد چو خور شید بر فلک پهلوی

صاف نبود به مشرب رندان
 درد آلوده دو رنگ و دو رو
 دامن از صحبتش فراهم دار
 که ندارد رقیب سفله ، خو
 آری هر بوا لبوس کجا داند
 پیش مو اشارت ابـــرو
 من ز خال رخس عجیب دارم
 که به جنت چی میکند هندو
 غیر از آن چشم مست بر رخ یار
 زینت مصطفی شده جادو
 زلف بر دوش دیدم و مفتاح
 ای عجب ما رو روضه مینـــو
 من در این فکر های دو رو دراز
 که بنا که ندا شد ازهرسو
 ما لك الملك لا شر يك لـــه
 و حده لا اله الا هــــو

درد ها دارم اهل دردی کو
 در ره دوست کوچه گردی کو
 سبز خط و سیاه زلف بسیست
 اشك ملگون و رنگ زردی کو

از سوا ران عر صه تحقیق
 کر به جا مانده است گردی کو
 شط رنجت عر صه شطر نچ
 آنکه از نفس برده نردی کو
 جر س کار وان همی گوید
 راه دور است ره نوردی کو
 از کستان ما که میتی را
 عطر میداد بوی دردی کو
 علم داری ولی اگر پرسند
 که عمل هم به علم گردی کو
 مرد گفتار بی شعار بود
 آنکه در کار هست مردی کو
 یار اگر با من اتفاق کند
 آنکه دارد به سر نردی کو
 این تو و این کتاب خانه دهر
 همچو این شاه فرد فردی کو
 ما لك الملك لا شر يك لله
 و حده لا اله الا هو

من نگویم شهر دوران باش
 خواه پیدا و خواه پنهان باش
 هر که هستی و هر کجا هستی
 با وفا باش و پاک دامن باش

خاطر جمع اگر هوس داری
 همچو زلف بتان پریشان باش
 گر ترا شوق و ذوق آباد است
 چون دل من خراب و ویران باش
 محرم ناله یتیمان شو
 مر هم زخم ینوایان باش
 گاه در بزم اغنیا شو بـسـرق
 گاه شمع شب غریبان باش
 گاه با جا علان نصیحت کن
 گاه همبزم اهل عرفان باش
 گاه از صدق همره این شو
 گاه از راه صدق با آن باش
 دو زبان و دو رو دو رنگ میباش
 یک دل و یک زبان و یکسان باش
 جان من تا که جان به تن داری
 خیر خواه تمام انسان باش
 گرد پیروی و مکر وزیر و امیر
 نور چشم من عید قربان باش
 ما لك الملك لا شريك له
 و حده لا اله الا هو

ابر از گریه شست صحرارا
 غنچه از خنده باخت یسارارا
 از گلستان نسیم می آرد
 بوی مشک عیبر حمـرارارا
 کاش آن خوش دیده میدانست؟
 رسم مهر و ره مـدارارا
 به دلش ناله ام اثر نکنند
 کر کند موم سنگ خارا را
 کیست پیغام عاشقان گویـد
 آن دلا رام و وان دلارا را
 که بیا تا به پای گل نوشیم
 سا غر باده گـوارارا
 بفکن از مهر رخ نقاب از مهر
 کن مهر عا لم ارارا
 عجبی نیست گر به نیم تکه
 بر ها نی زغم اسارارا
 مرغ طبعم به ناله حل کرده
 این معمای آشکارا را
 شور اقبال هند اگـر داری
 یاد کن شوکت بخارارا

مژده ده صلح کل اگر خواهند
زین سخن مسلم و نصارا را
ما لك الهلك لا شريك له
و حنده لا اله الا هو

روز گار است روز گار ایدوست
روز گار است روز گار ایدوست
کام بی کام کم نه بلکه همست
بر دیار است برد یار ایدوست
تو سن رام عمر رم دارد
بیمدار است بیمدار ایدوست
نیست حیات ای حباب ، حباب
مستعار است مستعار ایدوست
گر نما یی سوی حرام خرام
در کنار است در کنار ایدوست
نفس آمساده در هوا و هوس
بی شمار است بی شمار ایدوست
حق بگو پایدار چون منصور
پایدار است پایدار ایدوست
ما لك الهلك لا شريك له
و حنده و لا اله الا هو

خشك از الـاب شد اندر رگـ دل خونـما
 سر نمـیگـرد چـرا این ساز بی قانونـما
 رعد میخندد به اوضاع جنون آثارـما
 ابر میگرد به این اقبال و بخت دونـما
 غیر صاحب دل کی فهم نکته مامیـکند
 عقده ها بسیار دارد در گلو مضمونـما
 مگر چو زلف یار مضمون پریشان مـشتهـام
 بس پریشا نست یاران خاطر محزونـما
 زار نالیدیم در دار الشفا پیش طیب
 قابل مرحم تشد زخم دل پر خونـما
 صبحدم میگفت با بلبل به افغان غنـدلیـب
 کسی ندارد گوش دل بر ناله موزونـما
 ز دل بر کشی آه شرر بار خـودرا
 که روشن نمایی شب تار خـودرا
 بلند است از نه فلك قدر و جاهـت
 اگر نشکنی قدر و مقدار خـودرا
 به سعی و به کوشش به نیروی بازو
 به دل کن به اقبال ادبار خـودرا
 غم خویشتن داشتن تن پرستی است
 میران ، در غم قوم کن بار خـودرا
 به مفتار اثبات گیر دار نـتـوان
 به کردار ده زیب مفتار خـودرا

چی نالی به بيسداد از درد دل زار
مکن فاش بيهوده اسرار خود را
تو هم دست غیبی مشو غافل از خود
برا ، ز آسیتن و بین کار خود را
ندانم به ملک هری از کی جویم
دوای دل زار و افکار خود را

یارب اوج را زده این فکرت دون مرا
مطلع چشم بصیرت ساز مضمون مرا
عالمی از جرعه نوشیهای صورت گشته مست
نشهیی از خم معنی ده لالا طون مرا
غنچه دل عقده های نو به تو دارد زغم
از نسیم لطف گل کن طبع موزون مرا
از دویدن ماندهام در وادی ما و منسی
محو لیلی حقیقت ساز مجنون مرا
خشک لب از زهد خشکم یارب از لطفت ببخش
آبروی فیض نیشان چشم جیهون مرا
ماو عشق و بار درد و آه سردو رنگ زرد
سرخ رویی ده به عالم اشک گلگون مرا
نیست حاجت ناله درد مرا آهنگ چنگ
نغمه دین و وطن بخشی تو قانون مرا
شایق مرگم که تا یابم حیات جاودان
بر سر کوی شهادت جلوه ده خون مرا

طالب از دشت جنون آباد طبع من میرس
عقل قاصر کی تواند سیر هامون مرا

میکشاند بسکه هرموطبع شیدایی مرا
میسزد خوانند اگر مجنون صحرایی مرا
جای دارد گر چنین بی جا و هرجایی شدم
دل زهرجا برده آن بیجای هرجایی مرا
آنچه میجستم درون سینه پیدا کرده ام
ساخت فارغ ازدو عالم عشق و وسوایی مرا
از سرو سامان کارمن چی میپوسی که هست
اشک تاج خسروی این بی سرو پایی مرا
صید مطلب دست بوس ضعف من دارد هوس
ناتوانی داده بازوی توانایی مرا
رشک باغ خلد دارم خلوتی در انجمن
یاد رویش داده تاسر مشق تنهایی مرا
من که نقش ملک ضح دوست را خوش کرده ام
خوش نمی آید زخوش رویان خود آرایی مرا
دور داواز دامنم دامان که من قر دامنم
تابه زهد خشک خود زاهد نیالایی مرا

گرتگوید کس که طالب لاف دانش میزند
معترف هستم که نادانست دانایی مرا

باز دل در ناله شد از درد هجران شما
ای من و صد همچو من از درد مندان شما
غیرت ابر بهاری تا به چند و تا به کی
دیده گریان ما از لعل خندان شما
ای طبیب مهربان از حال زار ما مپرس
درد ها داریم بر امید درمان شما
ای صبا در دلکشا گر بگذری از ما بگوی
(کای سرحق ناشنا سان گویی میدان شما)
(کسی دهد دست این غرض
یارب کسه همدستان شوند)
پنجه آرمان ما با طرف دامن شما
همیت انصاف ساقی میشود بد نام دهر
جام ما بی باده گر ماند به دران شما
آنکه هر شب جشن او تازه است همچون صبح عید
کی بود آگاه از شام غریبان شما
عرصه چیهای مسافر خیل، خیل و در بدر
از برای یکدو خط احکام و فرمان شما
یکسر مو راستکاری را نمیداند که چیست
کج قلم مرزا که بنشسته به دیوان شما
بی جهت جمعیتی را در فغان آورده است

بدتر از دشمن بود این یار نادان شما
کی رئیس امینه در خواب راست می‌غنود
چشم اگر میداشت بر جمع پریشان شما
مگر نمیتر سیدم از زندان وی میگفتمش
ناله زنجیرا می‌آید ز زندان شما
سیل مگر و بست ، یــــا
دریای کابل ، مرد کیست؟
تا برسد از رئیس شهر ویران شما
از ره یاری اگر گفتم دو حرفی نیست باک
هان شما دانید ای یاران و وجدان شما
میکنند طالب دعای بشنو و آمین بگوی
مردم دون دور بساد از کاخ وایوان شما

عشق او تا سبق صدق و صفا داد مرا
خواند یاران وفا و ادب استاد مرا
شهر و صحرا نشود خار، ره رهرو عشق
که بود هر دو جهان ملک خدا داد مرا
آب و خاکم نبرد فیض اگر آتش عشق
کی تواند که به کویش ببرد یاد مرا
لعل شیرین چو به کام دل خسرو شد دل
سوخت بر حسرت جان کندن فرهاد مرا

تا غم عشق شده مونس و هراز دلم
 کس ندیده است دگر خاطر ناشاد مرا
 پیر و مسلک بلبل نشود پروانه
 نیست مطبوع دلا ناله و فریاد مرا
 در دلم نقش بهشت رخ او نقش شده
 حاجتی نیست به مانی و به بهزاد مرا
 آتش عشق چو بر پیرو جوان یکسان نیست
 عمر چه سی و چه پنجاه و چه هفتاد مرا
 ذره‌ام اگر چه ، ولی طالب مهر اویم
 وای اگر ما در ایام نمیزاد مرا

شفق بر اوج افق پر تو لوای منست
 فلک نمونه دهلیز دلکشای منست
 چنان به زاویه غم خوشم به حمدالله
 که رشک مسند جم، نقش بوریای منست
 ز راز مشرق و مغرب نمود آگاهم
 ضمیر پاک که جام جهان نمای منست
 حسد چه میبری بر دولت خدا دادم
 که رنج و زحمت اکسیر و گیمیای منست
 به دست غیر ندادست دست، دست من
 به پای غیر نرفتست پای ، پای منست

چرا هراسیم از گهرهان نفس پرست
 که عشق مرشد و مولا و رهنمای منست
 خدا به عین خرابی نهوده آبادم
 چرا که اهل خرابات در دعای منست
 بر آن سرم که گریبان تیره‌گی بدم
 طلوع صبح به گیتی فروغ رای منست
 ز دیده خون بچکاند طیب را دردم
 که درد قوم و وطن درد بینوای منست
 زهی سعادت اگر پیش او اگر غلظم
 ببینم به رهش آنکه خون بهای منست
 به ساز اهل هوس احتیاج طالب نیست
 که خامه‌ام نی و آثار من نوای منست

مرزا که تکیه بر زبر می‌زنند
 چون نام رشوه میشوند خیز می‌زنند
 نرخ گران و دست تهی و صد احتیاج
 آخر چرا به خسر من برهیز می‌زنند
 این را لباس پاره میسر نمیشود
 آن خنده بر قبا قنایز می‌زنند
 این یک فتاده پای پر از آبله بهره
 و آن توسن مراد به مهمیز می‌زنند
 این یک چو چنگ گشته و چون چنگ درنواست
 و آن چنگها به زلف دلاویز می‌زنند

این در بساط خویش ندارد به غیر آه
 و آن از نشاط ساغر لبریز میزند
 این را تب و تعب بر بوده توان و تاب
 و آن یک ترانه طرب انگیز میزند
 آن را ، دی است خانه ز آتش چو تو بهار
 و این در بهار لبرزه به پایز میزند
 این یک ز رنج و غصه لبش خشک و دیده تر
 و آن بوسه ها به لعل شکر ریز میزند
 ساقی به جام عدل اگر باده میدهد
 طالب چرا سخن گله آمیز میزند
 نیستم گرمست عشق این گویا به سرشار چیست
 طفل شوخ اشک و اشوق سر بازار چیست
 در بهای باده گل رنگ اگر نبود گمرو
 دل می آلوده ام در خانه خمار چیست
 راز دل را اشک خون آلود آخر فاش ساخت
 تا ترا ای مدعی در پرده پندار چیست
 چهره ام شد کبر بایی آن زمر درنگ خط
 ورنه ای یاقوت لب این چشم گوهر بار چیست
 ای بهستی روی رحم آرو بین کاندر غمت
 دوزخم گرم نیست در دل آن آتشبار چیست

گنج ورنج و نوش و نیش و شادی و غم توام اند
 ورنه در گلزار هستی پهلوی گل خار چیست
 گل پریشان را جفای خار بردن لذت است
 یار اگر یار است جو رو محنت اغیار چیست
 نیت ارست است سهل و ساده بی اشکال نیست
 عزم اگر راسخ بود مشکل چه و دشوار چیست
 بخت راهر گز به بدنامی و خوش نامی مگیر
 غیر جهد و تنبلی اقبال، کواد بار چیست
 هر چه دل بر خوبی او میکند اغنا خوشست
 راست گویی زنده و جاوید دارد شخص را
 ناصر منصور اگر حق نیست ایادار چیست
 کعبه دل خالی از بت گر بنا شده ای لقیه
 امتیازی در میان سبجه و زنار چیست
 دعوی تقوی شیخ و زاهد اریاور شود
 همچو گرمس طبع شانرا میل بر مردار چیست
 گر نه اندر خرمن هم نوع آتش میزنند
 اهل شرق و غرب را این کینه و پیکار چیست
 غیر داغ و سوختن چون شمع در بزم وجود
 حاصلی طالب مرا از این دل بیدار چیست

نی فضای گلشن و نی دامن صحرا خوشست
 هر کجایار موافق باشد آنجا خوشست

ای صبا گر بگذری درکوی اوازا بگوی
آنکه با ما طبع ناخوش دارد و بی‌ما خوشست
گرچه ناحق ریختی امروز خونم باک نیست
بر امید آنکه گیرم دامت فردا خوشست
میشود اوراق آخر دفتر مجوع گل
گر تواند بلبل از این شغل واستغنا خوشست
نی غلط گفتیم که اندر صفحه هستی عشق
هرچه دل بر خوبی اومیکند اعضا خوشست
مردم صورت پرست دیده تاره دیده است
چشم و دل گرازه معنی بودینا خوشست
نیست پروانه حریف پاکباز بزم عشق
سوختن چون شمع در این بزم سرتا پا خوشست
بعد مردن دوستی ها آنقدر پاینده نیست
مردمی گر در نهادت است درد دنیا خوشست
همچو زلف یار مضمون پریشان گفته ام
تانه پنداری که چون وقت تو طبع ما خوشست
طالب امتی نه و نی بهره از فکر رسا
ورنه طالب شایق ذوقیست اما تا خوشست

نشان عاشقی ایدل نه آه و فریاد است
ز جان خویش که هر کس گذشت فرهاد است

به فصل و ماده قانون عشق در هر باب
 به خون نوشته که جان مزدش صیاد است
 چو دم ز عشق زنی شکوه از قضا منما
 که هر چه حاکم عادل کند همه داد است
 شکنج ورنج جهان جای شادی و غم نیست
 که این حیات دور وزه جاپ بنیاد است
 ادیب* درس وفا رابه غنایب بخوان
 مراز مکتب پروانه این سبق یاد است
 برای روشنی انجمن چو شمع مرا
 گذشتن از سرو چان منت خدا داد است
 ز تنگدستی دوران غمین نیم طالب
 ز فیض گنج غم دوست خاطر م شاد است

شفق علامتی از پرچم سیاه منست
 فلك نمونه دهلیز بارگاه منست
 به رخم کجرو شام، به راه راست روان
 زمین معاذ وزمان صحن از مگاه منست
 گذشتن از سر جان سخت سپل می شمرم
 گذشتن از سرو مسلک نه رسم و راه منست
 فدای مشرب آن رند درد نوش که گفت:
 کدای خاک ره دوست پادشاه منست

زمرز آن مغ الصر سیر دانستم
 که گنج و رنج و تعب اوج و عز و جاه منست
 به خون خویش مرا سرخ روی خواهد ساخت
 دل ستمکش خونین که در پناه منست
 همین در آینه ام روی خود کزاف مغوان
 جز این خیال ندارم خدا گواه منست
 به چشم بدمگر بر من ارنه تیره دلسی
 که پاکتر ز رخ گلرخان نگاه منست
 مبنه تهمت و توهین شعر بر طالب
 که عاشقم من و این شعله های آه منست

روی او در موی او خورشید دانیم شبست
 یا به ملک کفر مصحف، یا قمر در عفریست
 کیست بیدین؟ آنکه را ایمان به حسن یار نیست
 آری هر کس عشق را منکر بود لامذهبیست
 جلوه هر شوخ شیرین کار، شهر آشوب نیست
 عالمی از شعله خویی مابه یارب یاربست
 کیف صیبا در قدح کی جانفزا چون لعل اوست
 موج می اندر صراحی کی چو موج غبغبست
 ترک مارا از شکست زلف هندو فتح هاست
 در سپاه غمزه او ناز صاحب منصبست

درد ها داریم ای فرمان روای ملک دل
 خود هدایت ده که با اکنون وقت عرض مطلبست
 تیره روزی بین که روزم شام از آن خورشید اوست
 شور بختی بین که کام تلخ از آن شیرین لبست
 قطره های اشک بر مژگان من دانی که چیست
 شهوار حسن را این نی سواران مرکبست
 آسمان را گو بسوزد، کوکب بخت مرا
 درگف من آبله رخشنده تراز کوکبست
 ساغر لبریز ده ساقی که در دور لبست
 محتسب مستیست میرشپ زاهل نهر لبست
 معنی مضمون عقل و دل مجو طالب زمین
 عشق سامان سوز ما را، اوستاد مکتبست

دیدن ز راستی اکثرت انحراف نیست
 جز عشق کعبه که توانی طواف نیست
 با زاهد دو روی بگوئید کز چسبی روی
 با درد نوش میکه طبع صاف نیست
 رسوای مهر عشقم و در کام جان من
 آنقدر لذت نیست که در اعتکاف نیست
 میدان عشق عرصه خونخوار گر بلاست
 هر زن صفت به معرکه مرد مصاف نیست
 مرهم طیب عشق نهد بر کدام زخم
 مگر سینه ات ز تیر محبت شکاف نیست

در خون بشوی دفتر مفتار و کار کن
آنکس که مرد کار بود، اهل لاف نیست
در مسلک شریف شپیدان راه عشق
بی ننگ تر ز مرده زیر لعاف نیست
طالب سرت به هر چه شود جلوه گر اگر
تیغ زبان به کام تو اندر خلاف نیست

به دختر امروز و فردا
ای از جدال و حسن خداداد بهره مند
وی چشم بد بر آتش رخسار تو سپند
ای چشم مست شوخ تویغدای عقل و هوش
وی فتنه زمانه بدان قامت بلند
از روی چون گل توصیف پرده چون گرفت
بلبل ز شوق غنغله در شش جهت فکند
سودای توبه هر سر اگر خانه ساخت ساخت
تن را نزار و سینه پراز آه و دل زعند
ای شاخه مراد گلستان آرزو
عشقت نهال طاقت دل را ز ریشه کند
دلها ز داغ، اطللس گدار میشد
لرزه چو سینه توتاه نیلگون پرنده
ای سر خوش از شراب جوانی خدای را
هر سو مران ز روی هوا و هوس مهند

تو دلپسند پیرو جوانی و می سسزد
 غافل شدن ز حیلہ رندان خود پسند
 صیاد مرغ خوش پرو بالند این گروه
 دوری زدانه که نیفتی به دام و بنسند
 که دگر بای خواندت و گاه شوخ و شنگ
 که نور چشم داندت و گاه ارجمنسند
 گه از سر نیاز سر نازت آورد
 گه آورد به خنده ات از گفته چرند
 فلاش جیک سوی فلاشت شود دلیل
 رندست و نقد وقت ترا میبرد پرند
 عطر گلاب میزندت بر گل عذار
 جام شراب میترندت بر لبان قند
 اوف بر چنان گلاب که او ابرو بررد
 تف بر چنان شراب که ناموس راگزند
 تو خود گلاب محض از آن روی به زمل
 تو خود شراب تا بی از آن لعل نوشند
 هدرامی زگو لك ناکام تابکی
 دلداری جوانك بد نام تا به چند
 تو کیک خویش خرامی و او روبه محیل
 او گرمک بی حیا و تو چون بره گوسفند
 ای ماه همچو ماه به هر سنگ و گل متاب
 ای گل به روی هر خسرو خار همچو گل مخند

آزاده ، قوم میشود از از هر زه و ذلیل
 آلوده ملك میشود از لوده و لوند
 بازی، خدا نکرده اگر داد بازیست
 آنکه نشان دهد به تو چون و چنان و چند
 ای جنس دلقریب و لطیف ونقیس ونغز
 از شرق تا به غرب نه از غزنه تا خجند
 دامان پاک باید و وجدان تابناک
 نی کوتی ونه موتر ونی دالر ونه پوند
 جز در ره شرافت و عفت نمی رود
 پاکیزه گوهر ارشکندش ز بند ، بند
 انسان عقیف گر نبود خاک بر سرش
 آدم شریف تا نبود نیست سودمند
 در خانه گر کسی است یکی حرف هم بست
 ورنه چی سود طالب از این پندچند، پند

شفق به اشک یتیمان در بدر ماند
 فلک به منعم بی حس و کور کر ماند
 میرس از دل مجروح و اشک خوینیم
 که ناله های گدایان به نیشتر ماند
 به قدر ثروت و حسرت به گور خواهد کرد
 ز ممسک ارچه دو صد گنج سیم و زر ماند
 خوشست گوهر والای گنجور اما
 کجا به آینه دست رنجیر ماند

هیات ارنه به قوم و وطن روا داری
 روا مدار که طفل تو بی هنر مانسد
 مزن زبوا لهوسی دم که در محیط ادب
 چه سود اگر ز تو صد تا خلف پسرماند
 کنون که بال و پر آراسته فرشته صلح
 عتاب جنگ بگو سر به زیر پر مانسد
 به خون دیده مقصود دل بشویم دست
 خدا نکرده بشش باز اگر به شر مانسد
 ز لعل دوست کسی گام بیشتر گیرد
 که در طریق طلب گام بیشتر ماند
 اثر چه چشم تو اقلیم دل به یغما برد
 تبسم تو به سلطان داد گر مانسد
 زجان گذشتن معراج شمع پروانه است
 و گر نه کیست که جان در ره خطرماند
 به ناتوانی طالب مبین که زاری او
 به زور و بازوی مردان کارگر مانسد

بتی که از رخ و از جبهه مهر و مه دارد
 سرم ز خاک رهش مهر سجده گردارد
 به گریه گفتم از عاشق کشی ثواب تو چیست
 به خنده گفت که عاشق کسی گنه دارد
 به پادشاهی پور سبکتین ندهم
 نگاه گوشه چشمی که گر بگه دارد

ز درد و داغ دلم تخت و تاج و فوج و علم
 ز اشک نیم شیب و آه صبحگاه دارد
 مسلمست که سر سبز و سرخ روشد
 سفید جامه که در بر دل سیه دارد
 به غیر موی تو بر روی تو کی دیده دگر
 که شام تیره ز خورشید تکیه گاه دارد
 لب به باده گلرنگ میزند لبخند
 رخت مقابله با ماه چارده دارد
 اگر چه فتنه عصر و بالای جان منی
 تو فتنه را ز بلا ها خدا نگه دارد
 کسی به پیچ و خم دهر یافته ره راست
 که عشق چو نتو شهی کج بسر گله دارد
 اگر چه کشور ویران دل غم آباد است
 هزار شکر که همچون تو پاد شه دارد
 رو است گسر به رعیت رعایتی داری
 سزا است شاه گز اندیشه سپه دارد
 هزار کعبه به گردش نمیرسد طالب
 حریم دل که در و عشق دوست ره دارد

نشه کوکه ز سرمایه سودا بیسرد
 فکر دنیا ببرد ، غصه عقبی بیسرد
 کی مرا هر قد افراخته موزون آید
 کی مرا هر رخ افروخته از جا بیسرد

دلبر آن نیست که تاراج کند کشور دل
 دلبر آن است که دین نیز به یغما ببرد
 معنیش غازه بر خساره مضمون بخشید
 صورتش ره به نهان خانه معنی ببرد
 غمزه اش راعنهای دل نادان گردد
 شیوه عشوه اش هوش از سر دانا ببرد
 تاب از پیچ و خم سنبل یوسف بکشد
 خواب از نرگس شهبای زلیخا ببرد
 چشم او فتنه چنگیز به خاطر آرد
 لب او روثق بازار مسیحا ببرد
 آه ای سرو رو سر حلقه خوبان جهان
 تلخی کام من آن لعل شکر خا ببرد
 در صف مدعیان حق دهدش اهل تمیز
 هر که در محکمه عشق تو دعوی ببرد
 ناز بیجا همه را خون برگ افسرد کجاست
 سیلی رنج که زردی ز رخ ما ببرد
 باد خاکی بسر و آتش جانسوز بدل
 زاهد سفله که آب رخ تقوی ببرد

خوش بت شکنی نزد من آن محمود است
که چراغی ز حرم سموی کلیسا بپسرد
دامن دشت چنون از چه نگیرم (طالب)
نیست در شهر نگاری که دل ما بپسرد

اگر چه نیست به عشقت چو من خراب دگر
که از جناب تو گیرم ره جناب دیگر
طلوع صبح ازل را نبوده در گیتی
به غیر روی نکوی تو آفتاب دگر
مسلمها که به دیوان آفرینش نیست
چو مصرع قد تو فردا انتخاب دگر
نواب کردی و بردی دل بردی از کفم بیرون
بگیر دست مرا و بکن ثواب دگر
بگو به زاهد صورت پرست بی معنی
که چون عمامه خورد بگو پیچ و تاب دگر
تو درس مصحف روی نکو نهیدانی
که ما به عکس تو خوانیم فصل و باب دگر
دلا ز فیض حضور ثبات بهره بگیر
که نیست از پس پیری ترا شباب دگر
برای خواب پس از مرگ وقت بسیار است
چه حاجتست که سر رانهی به خواب دگر
گل حیات ندارد چو رنگ و بوی ثبات
بده به عالم جاویدش آب و تاب دگر

مگو به طالب ما وصف باده غنـبی
که سر خوشست زمیخانه و شرابـدگر

از آن دارد چونی درد و نـوادل
که میسوزد به درد بیـوادل
من از دل داد خواهم دل ز دیـده
ملا مت کیست من ، یا دیده ، یا دل
ز چشمم دجله خون چون روانست
اگر نبود زمین گر بالادل
دلخ خون شد ندانستم که از چـه
ندارد قیمتی در ملک ما دل
دلست این در برم یا اگر سرخ
همین دانم که میسوزد مرا دل
عجب نبود اگر بیقدر گشته
ندارد چون به چیز جنس وفا دل
مرا از بس دویدن ساخت بی پای
خداوند به سر دارد چه داد
دگر ما نسا صفا در عشق صبرم
کجا صبر و کجا عشق و کجا دل
جهان را میتوان نام سرا ساخت
گر از حرمان شود حرمان سـرادل
به خر گاه فلک افتد شراره
کشد از سینه گر آه رسا دل

دل من دوش بر بیچاره یی سوخت
 که میگفت ای خدا دل ، ای خدا دل
 به ترك سر ز جان گردید راضی
 ز بس دید از جفا جویان جفا دل
 به شاهان جهان از ما بگوئید
 بچوئید آخر از مشیت گدادل
 که از صد فوج دل آزار بهتر
 به نزد حق یکی حق آشنا دل
 ز دل چوئید جاه و ملك و دولست
 که دارد سایه بال هماددل
 به ساقی گفت رندی در خرابات
 که ای در دام زلفت مبتلادل
 به جام عدل می ده تا نگردد
 جهانی پر بلا از این بلادل
 مکن این خانه را ویران خدادار
 که باشد کعبه صدق و صفا دل
 دو عالم میشود از نیت پاک
 یکی گردد گر از ما و شمادل
 دل طالب قوی از لطف یار است
 تو خواهی بیدلش خوان خواه بادل

به روز گار ندیدم کسی که یار کنم
 بر آن سرم که زنا یار ها کنار کنم

فروش ملک دل خویش را به بیع و فـ
 به شهر حسن همان به که اشتها کنم
 ز غصه جان به لب آمد کجاست اهل دلی
 که تا شکایت بیداد روزگار کنم
 ز داغهای نهان گشته لاله زار دلم
 چرا عبث هوس سیر لاله زار کنم
 در این چوَن که مرا بخت خنده گل نیست
 به گریه همسری ابر تو بهار کنم
 مرا که رنج و غم از داد قوم بیدرد است
 بگو به مرگ علاج دل فگار کنم
 صبار من به جوانان همعقیده بگو
 ز عجز نیست اگر ناله های زار کنم
 شهید راه وفایم مخوان اگر چون زخم
 نه خنده بردم شمشیر آبدار کنم
 برس به داد من ای خضر راه عالم قدس
 کمترین دیار سفر خواهم اختیار کنم
 خوشا دمی که به امداد فیض روح القدس
 روم به گلشن جان ترک این دیار کنم
 گدای شهرم و در آن هواست همت من
 که ننگم آید اگر جز هما شکار کنم
 ملاف نزد من از زهد طالب ورنه
 به بزم لاله رخاں رازت آشکار کنم

مرغ لاهو تم ز اوج لا مکان افتاده‌ام
 از فضای قدس در این خاکدان افتاده‌ام
 بگذارد از نه فلک گر ناله من دور نیست
 در خراب آباد دهر از آسمان افتاده‌ام
 گر چه مرغ نیم بسول میتپم معذردار
 طایر قدسم که در دام جهان افتاده‌ام
 باغبان رحمی که از بیداد صیاد فلک
 بلبل بشکسته بالم ز آشیان افتاده‌ام
 مطلع دیوان اسرار معانی بسوده‌ام
 گر چه اینجا از ردیف و از میان افتاده‌ام
 تا کجایم افکند از راستی این چرخ‌پیر
 چون خدنگ راست پر اندر کمان افتاده‌ام
 همتی فرمای ای خضر مبارک بی‌که‌من
 در بیابان طلب از کاروان افتاده‌ام
 گوشه چشم تو منظور است طالب‌راوبس
 عیب نبود گر ز چشم این و آن افتاده‌ام

نمیدانم چسان کند است سیل‌عشق‌بنیادم
 که‌خود کرده خراب هرکسی فتندرفکرآبادم
 دلم‌در سینه چون مرغ‌قفس رنج‌و‌رتن‌سالم
 خرابم گر چه آبادم اسیرم گر چه آزادم

نخواهی یافت صیددی ساده ترا من در این وادی
 که اندر دام میبالم به خود از ذوق صیادم
 به سوی مدرسه گر نامدم و اعظ مکن عیبم
 به کوی میکده بیرمغان کرده است ارشادم
 اگر در دیده اهل ریا خوارم عجب نبود
 که نه چون زاهد سالوس نه چون شیخ شیادم
 چو آب از دیده گرافتم به خاک تیره جادارد
 که همچون شمع روشن آتش دل داده بر بادم
 کجا و میتوانم کرد طومار شکایت را
 که از گوش گران فریاد رس دارد به فریادم
 سرا ستیزه دارم بالفلك گرچه زمین گیرم
 اگر ساقی به یک پیمانه مینو باید ارشادم
 که میگوید که نبود داد در دوران ما طالب
 بتان تند خو دادند داد از جور بیسدادم

افزوده به دل بسکه تمنای تمسیدن
 گویم غرلی حسب تقا ضای آتمسیدن
 عالم همه در وادی عشقش شده مچنون
 پیدا نبود محمل کیلای تمسیدن
 از مولوی مدرسه پرسید رفیقی
 آخر تو بکن حل معمای تمسیدن

آه از دل پر درد بر آورده چنین گفت
 کای شیفته طلعت زیبای تمــــــدن
 تنها نه در این عشق تو انگشت نمایی
 دنیای تمدن شده رسوای تمــــــدن
 یک نغمه توگر بشنوی از ساز حقیقت
 دیگر ندهی گوش به سر نای تمــــــدن
 گوئید ز من انجمن خلع ســــالاح را
 تاچند کمر بسته به یغمای تمــــــدن
 تو پست و تفنگست و سیاست و جنگست
 وحشی شدم از کثرت غوغای تمــــــدن
 وقتست اگر نوع بشر مرثیه ، خوانند
 کای وای تمدن و دروغای تمــــــدن
 ای یوسف اسلام در این مرحله دهر
 هشدار ز تکلیف زلیخای تمــــــدن
 کنعان جهان مصر عزیز تو شود گر
 داری اثر همت والای تمــــــدن
 قرآن که بود جبل متین از طرف حق
 الحق که جز او نیست مسیحای تمدن
 از چاه عظالت علم علم و عمل را
 بردار و بزن بر سری دنیای تمــــــدن
 سر خاک سر طائب و باقیست به خاکش
 چون اخگر سرخ آتش سودای تمــــــدن

(۲)

در خمارم سخت ، آه ای میگشان میخانه کو
 اهل دردی تا کند فکر من دیوانه کو
 بند دستی هست لازم این دل بی دست را
 جز خم زلف بتان زنجیر کوزو لانه کو
 دل به جان آمد ز تنهایی چرا دلدار نیست
 جان به لب آمد خدا را دلبر جانانه کو
 چون خم می تا مرا در جوش و مستی آورد
 آن نگار شوخ آتش پاره مستانه کو
 آتش دردی کشان شهر اگر خاموش نیست
 در خرابات مغان یک نعره مستانه کو
 زار گردون را چی میپرسی که درغیر وجود
 این صدف راغیر انسان گوهر یکدانه کو
 بر درم تا خلق واعظ بشکنم پیمان شیخ
 ساقی مستانه کو پیمان شکن پیمانه کو
 تا فزاید آبم و خاکم به باد غم دهد
 آنکه آتش میزند در خرمن و کاشانه کو
 ساقی و میخواره میخانه وحدت یکست
 در بساط پاکبازان غیر کو بیگانه کو
 غازه بر رخساره مضمون سخت آسانست لیک
 آنکه چین زلف معنی را نماید شانه کو

فتنه شیخ و پرهمن را نمیدانم ز چیست
 غیر دل در ملک هستی کعبه و بتخانه کو
 گفته بسیار است اما کرده کم دارم سراغ
 مرد بسیا راست اما همت مردانه کو
 دل خرابی میکند ای خانه آبادان حسن
 آنکه گنج عشق میجوید از این ویرانه کو
 سینه پراز آه و دل پر خون و چشمش پر زاشمک
 غیر طالب دیگری را این سر سامانه کو
 مسی قلب مرا تا کیمیای عشق زر کرده
 ز مروارید غلطان دامنم را پر مهر کرده
 اگر جادوی افسونکار بابل نیست شامگردش
 چرا بیماری چشم تو بردل ها اثر کرده
 مسیحا را اگر تب لرزه عشق تو نگرفته
 چرا پس آفتاب بام گردون را مقرر کرده
 بگویم مو به مو گر طره اش افتد به چنگ من
 که با طبعم چه ها آن فتنه دور قهر کرده
 به فکر موی و روی او ز خال من کی میداند
 مگر آنکو شبی در وادی هجران سحر کرده
 اگر بر روی زیبای تو مار از زلف شیطانست
 چرا چون آدمم از جنت راحت بدر کرده
 چه کیف از باده گر ساقی نباشد مجلس آرایی
 که دل بی لعل او پیمانه پر خون جگر کرده

چیسان مویم؟ کی را گویم روایت از کجا جویم؟
 که فوج غمزه اش اقلیم دل زیرو زبر کرده
 ادیب عالم حنست تا از زلف کاکل ساخت
 مطول را کسی چون یارمن کی مختصر کرده
 میان عشق بازان مشرب پروانه را نازم
 که جان را در هوای یار خود وقف شر کرده
 مبارک باد ملک مردو عالم پاکبازان سرا
 که در راه وصال اوست ترک جان و سر کرده
 چو زلف یارو اشک خود پریشی و در بدر خواهم
 دل سی باره ام راهر که ریشی و در بدر کرده
 ز مضمون های دانشگاه عشق گلرخان طالب
 فقط درس وفارا خوانده و خویشی زبر کرده

درد یست درد عشق که درمان نداشته
 راهیست راه عشق که پایان نداشته
 عاشق به پیش یار کجا سزخ رو شود
 مژگان اگر چو شاخه مرجان نداشته
 اندر فرنگ هم نبود کافری چو او
 زاهد اگر به عشق تو ایمان نداشته
 در چشم شیخ شهر اگر اشک گرم نیست
 پیدا است اینکه آتش پنهان نداشته
 دنیای عشق چون من محزون به هیچ عصر
 در هیچ شهر و هیچ بیابان نداشته

چرخ کهن که انجمن پر زانجم است
 چون اشک من ستاره رخشان نداشته
 هر چند ذره ذره شدم آفتاب هم
 چون داغ من حرارت سوزان نداشته
 کی مهر تابناک به آغوش میگشاید
 هر کس چو صبح چاک گریبان نداشته
 کی در حریم کعبه مقصود ره ببرد
 پایی که زخم خار مفیالان نداشته
 کی میتوان توقع انصاف و مردمی
 از سقلمه که غیرت و وجدان نداشته
 از خرمن حیات زبر دست را چی سود
 بر زیر دست خویش مگر احسان نداشته
 جز آبروی فقر و قناعت بسیط خاک
 آبی به نام چشمه حیوان نداشته
 در جمع گلرخان سخنش دلپذیر نیست
 شاعر اگر که طبع پریشان نداشته
 طالب اگر به معنی دل وا رسیده‌ای
 در گناه دوست حاجت و دربان نداشته

ای دلبر گلرخ هزاره
 شد دل ز غمت هزارپاره
 مگر نیست رخ تو رشک خورشید
 زد از چو به هستیم شراره

در وادی عشق ، من پیاده
 بر تو سن حسن تو سواره
 هر چند اراده مینمایم
 شوق تو نمیشود اداره
 حال دل بنده با دل تو
 چون شیشه بود به سنگ خاره
 خورشید فلک به ملک خوبی
 در پیش تو کمتر ین ستاره
 هم سینه ز عشق چاک چاکست
 هم دل ز فراق پاره پاره
 دعوی رقیب هیچ و پو چیست
 چون مغز فضول هیچگاه
 چون وصل نمیشود میسر
 در هجر نمیشود گزاره
 زاری نتوان وزر ندارم
 جز زور دگر بگو چی چاره
 بر خیزم و راه تو بگیرم
 از زلف سیاه تو بگیرم

بیار ساقی گلرخ به رنگ لاله پیاله
 که تا چو خون عنو سر کشم پیاله پیاله
 روان خسته دردی کش خراب و خمار است
 امی کند بکفت مست باده تاله پیاله

هزار جم به غلامی نگیرم ار که بیگرم
 ز ماه چهارده از باده دو ساله پیاله
 به درد مند غم عشق غیروصل دوانیست
 به بیثوا چی نوا بهتر از نواله پیاله
 به جام ماه بریز آفتاب می به شب و وصل
 که لیل قمر زند بدر هم ز هاله پیاله
 شب برات زرویت مرا به از شب عید است
 دهی به آن لب نوشین اگر حواله پیاله
 صفای عارض و آن زلف حلقه دار تونازم
 که مینمایدم از موج هر کلاله پیاله
 غزل بلند و روان میتراود از نی کلکم
 روان دهد گرم آن سرو قد غزاله پیاله
 به غیر ساقی کوثر به داد او نرسد کسی
 چنین که طالب ما را نمود واله پیاله

عمر بگذشت به بیجا صلی و بی هنری
 آه از این عمر گرانمایه و این بی ثمری
 دوش در گوش دلم پیر خرد گفت که ها
 ای گرفتار به گرداب یم بی خبیری
 آسمان تشنه به خون توو توخته به ناز
 وی چه خوش فارغی ازفته دور قمری
 نتوان گفت ترا سالک مکر و بر عشق
 که نه خشکیده لبی داری و نی چشم تری

ایگه نقد دلت اندر سر سودای زراست
 سود ، ترسم که از این مایه سودانبیری
 دانه و آب قفس خوردن و عاقل ماندن
 مرگ جاوید بود گر به حقیقت نگری
 بال همت بکشای و قفس تن بشکن
 تا ز منزل گه خورشید فلک در گذری
 چون کند در تو اثر زمزمه مرغ سحر
 که اثر کرده به مغز تو چنین بی اثری
 ای نسیم سحری قبله عشاق کجاست
 که به لب آمده جانم ز غم در بدری
 ای صبا گر گذری بر سر آن کوی بگوی
 تا کی از جور فلک این همه خونین جگری
 کوی مقصود بعید و ره خونخوار به پیش
 ای دلیل دل حیران بنما را هبگری
 قطع این مرحله از رهرو بیدل دور است
 گر تو ای پیر طریقت نثمایی نظگری
 خوشم آمد که به گللبانگ حجازی بلبل
 صبح در صحن چمن داشت چنین نوحه گری
 طالب ار صاحب درد است ندارد زچردو
 گریه نیم شبی ناله وقت سحری

شهید میوند

کیم من؟ چون دل شیدایی خود آرزومندی
نه آبادی نه ویرانی نه آزادی نه دربندی
نژاده مادر ایام چون من طفل بد خوئی
ندیده پیر گردون همچو من نااهل فرزندی
به صحرای جنونم نیست همراهی و همدردی
به شهر حسن خوبانم نه دلخواهی نه دلبندی
چو زلف دلبران باشد پریشانی خوش آیندم
کی دارد در پریشانی؟ به جزم طبع خورسندی
چو جوهر دار شمشیرم و کی در مشت نامردی
توانا خاهام اما به دست نا خردمندی
چومن از آب چشم و آتش دل کی دگریابی
غریق رود هلمندی شهید دشت میوندی
ز شیخ پارسا عمریست در دبیدوا دارم
به شوخ پاریسی خواهم و هم دل بعد از این چندی
نمیشد تلخ شهید زنده گی در کام من طالب
اگر آن لعل نوشین داشتی بامن شکر خنقی

مخمی طالب بر غزل حافظ

اگر چه رسم ادب نیست خود پسندیدن
چه عیب پیر و استاد خویش گردیدن
سزد مرا به حریفان سقله بالیدن
منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
به چشم زاهد اگر مست ورنه و قلاشیم
هزار شکر که چون راز عاشقان فاشیم
ولی به خلوت دل پاکباز و عیاشیم
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

ملامتم مکن ارحیمه بر خراب زدم
به کوی میکه سر دره صواب زدم
به رگم زاهد خود بین شراب ناب زدم
به مستی که از آن نقش خود برآب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

در این جهان پر آشوب و صحنه آفات
که تیر حادثه بارد به رزمگاه حیات

زشر زاهد سالوس و شیخ پر طاعات
به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

چو بنگری ز حریفان پاک بین مجلس
چنان مکن که کند جلوه در چنین مجلس
و مگر تو صدر شوی واعظا در این مجلس
عنان به می‌کده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجب نشینیدن
جنون عشق غیو راست حسن شهر آشوب
که نور دیده برد نور دیده از یعقوب
دلا مباد در سد روز طالعیت به غروب
ز خط بار بیاموز مهر با رخ خوب
که مگرد عارض خوبان خوشست گردیدن

اگر چه یار منی عشوه های پیهم چیست
به غیر فرقت گل عندلیب را غم چیست
ز کم و کیف چی پرسی که کیف یا کم چیست
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
به دست مردم چشم از رخ تو گلچیدن

سواى وصل تو بر سر هواى ديگر نه
و راي روى لبث ذوق خلد كوثر نه
چو من به دوزخ هجر تو زار و منظر نه
به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه
كشش چو نبودازآن سو، چه سودكوشيدن

بهار عمر كه دارد خزان ز پي حافظ
همان به است به مستي كنيم طي حافظ
به شعر طالب و آهنگ چنگ و ني حافظ
مبوسى جز لب معشوق و جام مي حافظ
كه دست زهد فروشان خطاست بوسيدن

مخمی طالب بر غزل حافظ

چی پرسیم که چی سان بی رفیقو دمسازم
بسوخت غریبتم و لا علاج میسازم
به ناله همفقس عندلیب شیرازم
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه های غریبان چو قصه پردازم

چنان به عرصه هجران فتاده‌ام تا چار
که دست جنگ بود بسته همچو پای فرار
بر آن سرم که بگیریم به سان ابر بهار
به یاد یار و دیار آنقدر بنالم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

مسلّمست که در این جهان پر آسیب
حبیب اگر نشود چاره ساز درد غریب
علاج درد نهانی نمیشود به طبیب
من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب
قهیمنا به رفیقان خود رسان بسازم

دلیست در برم اما ز جور دور زمن
نمیتوان به کسی اظهار درد آن کردن
چی چاره مگر نکنم ناله همچو مرغ چمن
خدای را مددی ای دلیل راه که من
به کوی میکده دیگر علم بر افرازم

چرا نالَم چون غنـدلیـب کـنـج قفس
فضای دهر نماید به چشم مـن محبس
نسیم صبح بگو یار را به دادم رس
به جز صبا و شمالم نمیشناسد کس
عزیز من که به جز یاد نیست همرازم

دلی که عشق در آن جا گرفته یکسرموی
ز دیده اش به جز از جوی اشک هیچ مجوی
نمی‌توان که نهان گشت مشک چین را بوی
سر شک آمد، و عییم بگفت روی به روی
شکایت از کی گم خانه می‌سست غمازم

نه بلبلم نه سر، سیر گلستان دارم
نه چغدم ونه به ویرانه آشیان دارم
چنین که صبح و مسالاه و فغان دارم
زبان حال به مرغان هم‌زبان دارم
که هر چه صید غم هم یگانه شهبازم

صبا بگوی به آن سرو گلشن ایچاد
که ای به قاعده بنده پروری استاد
بهار حسن ترا آفت خزان مـرساد
به لطف از قفس غم نما مرا آزاد
روا مدار بود بسته بال پروازم

دلا به بزم ادب همچو نی نوا تا کسی
فغان و ناله از این درد بی دوا کسی
شکایت از ستم بخت نا رسا تا کسی
نفس به سینه فرو دار ماجرا تا کسی
که نیست گوش کسی را به نغمه وسازم

ز عرض دل کی بگوید حضور آن دلبر
که ای به دایره شهر حسن سر دفتر
خدای را نظری کن به طالب مضطر
ز چنگ زهره شیندم که مسرود سحر
مرید حافظ خوش لہجه و خوش آوازم

مغی طالب بر غزل حافظ

صبا مرا سر تضمین قول استاد است
بگو به ساقی گلرخ که وقت امداد است
به درد نوش می وصل هجر بیداد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که ایام عمر بر باد است

بگو به قافله راه کعبه مقصود
به شهر عشق متاع خرد ندارد سود
خوشا دلی که زوی باده زنگ عقل زدود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به بیستون شرر تند تیشه فولاد
چه پند تلخ گوا را که داد با فرهاد
که هر که عیش جهان خواست جان شیرین داد
مچو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

بگو به زاهدك خشك مغز سغله مآآب
کزین تقدس مردم فریب نقش به آب
عنایتی کن و ابازا به راه صدق و صواب
چی گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده ها داد است

تو طاهر ملکوتی نه عندلیب اسیب
چرا شده است ترا فرش خاک دامگیر
به تنگنای قفس خو به آب و دانه مگیر
ترا ز کنگره عرش میزنند صفییر
ندانمت که در این دامگه چی افتاده است

مقام قرب ترا فوق مهر و ماه زمین
چو چغد بر سر ویرانه جهان نشین
ستاره میزند چشمک از سپهر برین
که ای بلند نظر شاهباز سد ره نشین
نشین تو نه این کنج محنت آباد است

کلید فقر و معمای دفتر اسرار
تو میتوانی اگر پاره پورده پندار
ولی چو پا به ره عشق می نهی زنهار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آ
که این حدیث ز پیر طریقم یاد است

شود به کام تو تلخی نه فلك شیرین
نهی به سجده تسلیم سر، اگر به زمین
نسیم صبح ، سحر گربه غنچه گفت چنین
رضا بداده بده بر کشا گره ز جبین
که بر من وتو دراختیار نکشاد است

مرا قسم به لب خشک و چشم تر حافظ
که صیت شعر تو بگرفته بحرو برحافظ
بگو به مدعی از طالب این خبر حافظ
حسله چه میبری ای دست نظم بر حافظ
قبول خاطر لطف سخن خدا داد است

مغنی طالب بر غزل صائب

باز آمد نو بهار ایدوستان الفت کنید
همچو بلبل در چمن با نو مکی خلوت کنید
باد و وحدت به جام ملت و دولت کنید
مردش سالست می در ساغر عشرت کنید
گوشی مینا را تپی از پنبه غفلت کنید

سال نو شد رحمت نو رو به مینامی نهد
عارف و عامی چو مجنون رو به صحرامی نهد
هر سحر که ز شبنم می به مینامی نهد
آفتاب امروز در برج شرف پا می نهد
دست پیش آریدو با جام و سبویعت کنید

در چنین فصلیکه عالم همچو گل گردیده مست
بلبل بیچاره مجبور است گرشد گل پرست
کی توان بی گلرخی در گلشن رضوان نشست
بر مدارید از نگاهش دیده گر آید بدست
گوشه چشمی گزو ادراک کيفت کنید

آنچه در اسرار خلقت روح یا تن میکنند
فیض عشق پاک جانان با دل من میکنند
در شب مهتاب عارف سیر گلشن میکنند
شب نشینی با جهان چشم روشن میکنند
همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید

کیست تا گوید زما یا شاهان شوخ و شنگ
کای بهار حسن را از جلوه تان آب و رنگ
نام و ننگ تان چی شد ای مردمان نام و ننگ
یوسف ما در ترازو تا بگی باشد چو سنگ
ای به همت از زلیخا کمتر آن عزت کنید

گر چه طالع هدیه بسیار کم آورده است
لیک سر را در ره وحدت قدم آورده است
درد نو شان را نوید جام و جم آورده است
این غزل را تازم صائب در قلم آورده است
درونش دوستان بریکدیگر سبقت کنید

مخمسی طالب بر غزل شایق جمال

دل اگر چون گرسنه دنبال او تل میزند
عاشق لب تشنه را در هجر اگر جل میزند
چیست پروا آنکه را پهلوی به مخمل میزند
نان به سالون قشنگ و پاک هوتل میزند
جای آب آن شوخ گل پیوسته بوتل میزند

آنکه دل از حسرتش چون غنچه درخون خفته بود
همچو گل عطر لوند در بغل بشفته بسود
کاکلش چون سنبل تر در هم و آشفته بود
گو نیا امروز در حمام نمره رفته بود
روی او چون شیشه های عینکش بل میزند

گرچه آن گندم نه او جو فروش قابلیست
چون برنج من که شالی وار پایم در کلیست
حاصلم از خرمن وصلش همه داغ دلست
ماش میگفتیم با او هم جواری مشکلیست
ورنه خود میداند و همرای ماچل میزند

افسر خوبان دهد هر لحظه ما نور جدید
حلق را بهبارد مان غمزه اش درخون کشید
رون ما یارب نمیدانم که کی خواهد رسید
عاقبت در شهر دل زین نکته یم خواهد کفید
چشم او گر اینچنین هرسو شرنبل میزند

منزل مقصود دو رو راه هر کوه و کتل
بار سنگین جاده پر گل وقت کم گردون دغل
آرزو ها خاک شد طالب ز غم بی عمل
مگر چه شایق طی نمیگردد بیابان امل
موتیر امید ما را حرص اندل میزنند

مخمس طالب بر غزل دهمی معیری

ای سمن رخسار سنبل موی نسرین بیکرم
گل گل داغ زده چون لاله در دل آذرم
در ریاض شوق تا کی خار حسرت پرورم
تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم
در غمت از لاغری چون شاخه نیلوفر م

ای مه بی مهر وی خورشید الافلاک جمال
کوکب حسنت جلال افزوده در برج کمال
تا یکی اختر شمارم بی قرائت ماه و سال
تا گرفتی از حریفان جام سیمین چون هلال
چون شفق خونا به دل میچکد از ساغر م

هر چه برجستم یزخم سینه مرحم نیست نیست
در همه دهرم یکی همراز و همدم نیست نیست
در همه عالم اگر گویم که آدم نیست نیست
خاطر م را الفتی با اهل عالم نیست نیست
کز جهان دیگر ند و از جهان دیگر م

یار اگر یاری کن دنیا طالع آید سازگار
میتوان تاوان عمر رفته جست از روزگار
از که پرسم؟ ای گروه عاشقان راز دار

سر کشی آموخت بخت از یار یا آموخت یار؟
شیوه بازی گرمی از طالع باز یگـرم

رفت دل اما ز دل ذوق تپید نهان نرفت
رفت سر اما ز سر سرمایه سواد نرفت
رفت جان اما ز جان آنسوز ناپیدا نرفت
تا رو بود هستیم بر باد رفت اما نرفت
عاشقی ها از دلم دیوانگیها از سـرم

نیست در شرق جهان عشق چون من گرم گرد
تاخت فوج اشک سرخم همچو چین بر روی زرد

گوره خورشید را ماند دلم از سوز درد
شمع لوزان نیستم تا ماند از من اشک سرد
آتشی جاوید باشد در دل خاکستـرم

مخمس طالب بر غزل رهی معیری

شدم از درد بیدردی سرا پا درد جانگاہی
نه امید حیاتی نی نوید مرگ تا گاہی
رفیقی کو؟ زر مژو داز و راه چاره آگاہی
نه دل مفتون دلبندی نه جان مدهوشی دلخواہی
نه بر مژگان من اشکی نه اندر سینه ام آہی
ندارد صحنه گیتی چومن رسوای بدنামী
ندیده دور گردون همچو من یک بی سرانجامی
نه بر سر نشه جامی نه در بر شاهد کامی
نه جان بی نصیم را پیامی از دلا رامی
نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاہی

نه شیخ شهر را بر لب بیان قابل سمعی
نه پیر دیر را بر رخ چو شمع از سوز دل لمعی
جز اینکه بهر جمعی سوزم و سازم ز خود شمع
نیاید محفلم گرمی نه از شمع نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی

نه رندان خرابات مفان دردی و نه سوزی
نه اهل خانقه را ورد و درس وحدت آموزی
نه همرازی نه دمسازی نه دلداری نه دلسوزی
به دیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به بخت و از گون باشد اگر خندان شوم گاهی

مهی اشکم که در غلطم زمزگانی به دامانی
مهی آهم شرر می افکنم اندر نستانی
مهی نی سرنه سامانی که بختم راست جولانی
مهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
مهی خاموش و حیران چون تگای بر نظر گاهی

مهی عشق وفا خواهم ز مدرسها و مکتبها
مهی صنق صفا جویم ز مسلکها و مشربها
چون آن طالب که دیده مرگ چندین نوع مطلبها
رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کوبها
به اقبال شرر لازم که دارد عمر کوتاهی

مخمس طالب قندهاری بر غزل نثار

ایکه میپرس ز حال و ما ضیم احوالها
عقل و دل در عشق چون سجاده شد پامالها
از ورع میخواستیم من حسن استقبالها
داشتیم در بر لباس زهد و تقوی سالها
چشم فتانی فکند این خرقة از دوشم بزور

دیدم اندر بوسه هجران بسی سوزو گداز
یافتیم تا نشه عشق حقیقت از مجاز
کی توانم گفت راز پرده ناز و نیاز
دوستان ناز و ادا و غمزه اش بردند باز
دل ز بر عقل از سرو راحت ز آغوشم بزور

تا گزیدم خاک راه عشق را بر اوج جاه
بیکسی ملجا بجان گردید و هم دل را پناه
کو چو من آواره و رندی زماهی تابماه
افسر بر لشکر غم رایتی دارم ز آه

کی تواند کسی از این منصب سبکدوشم بزور
ساخت آخر می پرست این لعل می نوشم به زور
ز آتش دل همچو خم باده در چوشم بزور
کی توان از ناله مستان خاموشم بزور
چشم مست ترك شوخی برد از هوشم بزور
ساخت انداز نگاهش مست و مد هوشم بزور

روز ها در فرقت او سینه‌ام بیت الحزن
ماصها دل بود چون زلفش شکن اندر شکن
سالها کارم نبود جز اشک گلگون ریختن
عمر ها چون غنچه اش بودم گلابی پیرهن
ساخت مضمون خطش آخر سیه پوشم بزور

آنکه باشد صفحه صنع الهی طلعتش
چشم بد بادا پسند دصحن مهر آیتش
می‌رود هر چند خون از دیده‌ام در فرفتش
کی برد تکلیف دهر از سینه نقش قامتش
مصرع یکتاست کی گردد فراموشم بزور

تا که از میخانه وحدت ایام داده اند
از فروغ وادی ایمن چراغم داده اند
شاهد مقصود را در دل سراغم داده‌اند
خلعتی از اطللس گلدار داغم داده‌اند
خوش نگاهان کرده‌اند از لطف گلپوشم بزور

ساقیا بر رغم ناصح باده گلگون بیار
زاهدان خشک را با مشرب رندان چه کار
همت (طالب) نمیگردد زبون روز گار
چوب خشکی میکنم بر تارک واعظ نثار
گر کند تلقین حدیق توبه در گوشم بزور

مخمس طالب بر غزل طالب آملی

کیست تاداند که اندر بند عشق آزاد کیست؟
ز آتش دل داده خاک و آب خود بر باد کیست؟
آنکه میسوزد و میسازد به این بیداد کیست؟
شرم نگذارد که گویم من کیم فرهاد کیست؟
ورنه میگویم میان ما و او استاد کیست؟

هیچکس چون من مباد آواره از یار و دیار
گنج من شد رنج و عشرت عشرت و گل نیش و خار
پاره دل در برم مانند اطللس داغدار
پریشان ما پلاس آمد به چشم روزگار
دهر اگر بیناست نا بینای مادر زاد کیست؟

مرچه چون پروانه باشد هر مگس را بال و پر
فرقها دارد بس عشق و هوس از یکدگر
تا شود نزد تو این بحث مطول مختصر
دیده نازک سازو آنکه در من وزاهد تگر
تا بدانی صاحب مشرب که و شاید کیست؟

نی همین از دیده من اشک گلگون میچکد
گر به معنی میرسی خونم ز مضمون میچکد
از گل داغ دل مجروح خون چون میچکد
گل که میخندد دمی از خنده اش خون میچکد
شاد کام دهر اگر اینست پس ناشاد کیست
شوخی بیباکی که مسست

همی پرست است از لست
در شکست شیشه دل دایم اندر بندو بست
با که نالم؟ از که نالم؟ از چه نالم هر چه هست
همچو طائی گزها مشت مگس گیرد بست
طایر آن قدس را میگیرد این صیاد کیست؟

عالمی را گر به قربانگاه عشق خود کشاند
آب تیغش تشنه گامان را به کام دل رساند
تابه لطف از زلف جانان مشک بر زخم فشانند
خلق را در حسرت زخمی به خاک و خون نشانند
تاز میبارد زدست و تیغش این جلد کیست؟

ماه میگوی شرر بر قلب بریانت که زد؟
ماه میگوی زخون گل بر گریانت که زد؟
مدعی بگذر مگر بر سینه پیگانت که زد؟
چندای بیمار دل گویی رنگ و جانست که زد؟
در فرنگ حسن جز مؤمنان اوقصاد کیست؟

هر که شد در چشم مردم مردمی و مردمک
عارداند همت نامش به خود ننگ کمک
زخم دل را سرخ روی هاست از فیض نمک
گرم استعداد دارم تربیت کو ای فلک
ورنیم از مستعدان صاحب استعداد کیست؟

عالمی در جستجوی روضه مینوی عشق
از هوس افکنده در هر سوی های وهوی عشق
کیست آنکو یافته ره سوی عشق از بوی عشق
نازه بد نامند اکثر ساکنان کوی عشق
غیر طالب دلچربان رسوای مادر زاد کیست؟
ای هموطنان آه

شد قطره خون از غم بسیار دل زار
مجرور صفت خسته و با آه شرد بار
از سینه سوی دیده و از دیده به رخسار
بیرون شد و گشت از سر حریت به فغان آه
ای هموطنان . هموطنان ، هموطنان آه

این غفلت و بیکاری ما تا کی و تا چند
این مکتب و این خواری ما تا کی و تا چند

بر خویش ستمگاری ما تا کی و تا چند
این بی خبری تا یکی از سود و زیان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گفتم به یکی دوش از این درد غم افزا
کای جان برادر چی علاجست و مداوا
از سوز جگر ناله بر آورد که جانسا
از ماست که بر ماست چنین درد نهان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

گر جمله ببندیم کمر از سر همت
خدمت بکنیم از سر شوق و ره رغبت
زود است که گیرم بیر شاهد رفعت
یابیم ز محتاجی اغیار امان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

نوع بشر از سعی و عمل یافت و سلیل
رفتند و رسیدند به مقصود قـوـالـلـ

ما مانده و با بار گران دور ز منزل
بی سعی کجا حمل شود بار گران آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

تنها تو عقب مانده‌یی از قاتله افغان
آخر ز چی واقف نه از مسله افغان
بر خیز و کمر بند به خدمت هله افغان
تا چند نشینی که چنین است چنان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

ای ملت ما ، ملت ما ، ملت ماوای
از غفلت ما ، غفلت ما ، غفلت ماوای
بر حالت ما ، حالت ما ، حالت ماوای
مائیم که افتاده عقب تر ز جهان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

طالب یی تفریح نه این شعر و سخن گفت
چون بلبل شور دیده براد بار چمن گفت
از درد وطن درد وطن درد وطن گفت
با آه و فغان، آه فغان، آه فغان آه
ای هموطنان ، هموطنان ، هموطنان آه
ای هموطنان آه

اتفاق، اتفاق

سینه‌ام شد شرحه شرحه همچو رومی از فراق
شیشه صبرم شکست و طاقت دل گشت طاق
ساز کن ای مطرب خوش لہجه آهنگ عراق
تاکشم من هم ز دل چون نی نوای اشتیاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

چند از بنهفتن این درد ، دل را خون کنم
دیده را چند رشک دجله و جیغون کنم
خواهم از آهی شرر درخمن گردون کنم
عاشقم سیر نهفتن هست بر عشاق ساق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

عالمی داند که رند و عاشق رسوا منم
تا بینم دیگری هم هست یا تنها منم
تا نفس باقیست خواهم زد صلائی اتفاق
تا نفس باقیست خواهم زد صلائی اتفاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

در چنین قرنیکه باید خواندش قرن ستیز
آسمانش فتنه باران و زمینش فتنه خیز
نیست آزادی مگر در قبضه شمشیر تیز
بازوی پولادی خواهد وطن، نی سیم ساق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

ترك و ايران و عرب تاجيك و افغانى مگوئى
هر چه گفتى پيش از اين ز اين پس زندانى مگوئى
چون مسلمانيم جز دين و مسلماني مگوئى
با خبر تا ما در ملكت نگوئيد آخ و عاق
اتفاق ، اتفاق ، اى اتفاق

هست هريك قوم اسلامى يك انگشت وطن
جمع اگر گرديم ز آهن ميشود مستوطن
الحدر تاشكند از تفرقه پشت وطن
الا مان از كينه و تزو يرزنها ر اتفاق
اتفاق ، اتفاق ، اى اتفاق

زاهد ار نبود به جنگ دشمن دين جنگجو
كوشش زحمت مخوان ديگر نماز بى وضو
در جهادى سبيل الله نگردد سرخ رو
غير آن رندى كه با سر مينمايد اشتياق
اتفاق ، اتفاق ، اى اتفاق

بنده مولا و اندر بند دنيا تا به كسى
درد مند از غصه و رنج مداوا تا به كسى
زير بار منت خضرو مسيحا تا به كسى
كشته شو تا بگذرد روح تواز اين نه رواق
اتفاق ، اتفاق ، اى اتفاق

یاد آور آن زمانی را که در روی زمین
بود در اسپانیا دین مبین مسند نشین
هم به سوی شرق از ما بود تاتا تاروچین
کم کمک ره یافت بین اهل ایماق و قزاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

پیش من که زن به تنهایی کم از حب الوطن
تو اگر سرباشی من هم گردنم در ملک تن
بهرکاری هست هر عضوی به جای خویشان
سر کجا ماند به گردن گردن دارد التصاق
اتفاق ، اتفاق ، ای اتفاق

ای بشر

باز جولان کردی اندر صحن هیجا ای بشر
باز افگندی به عالم شور و غوغای ای بشر
باز شد ویرانه ز آشوب تو دنیا ای بشر
باز آتشی در زدی در ملک دلها ای بشر
درد مند از درد تو خضر و مسیحا ای بشر

نیست از قول منت هر چند پرو ای بشر
آفرین بادت به این فکر توانا ای بشر

ای بشر ای عقلهای عاقلان مفتون تو
وی ملایک محو اندر معنی مضمون تو

هم فلك خم گشته پیش قامت موزون تو
هم زمین تسلیم وقف عشوه و افسون تو
حیف می آید مرا زین فکر افلاطون تو
کز چی رو افتد خلل در حسن روز افزون تو
از چی رو ریزد به خاک از دشنه تو خون تو
تابه چندی تابه کی این جنگ و دعوی ای بشر

فتنه ها انگیزختی نو نو که در روز و زمن
رفت از یاد عزیزان فتنه چرخ که من
بحر را کردی پراز آشوب و طوفان و فتن
خاک را از آتشی بم ها و توب دورزن
سوختی بر همزدی کاخ هزاران انجمن
آنچنان آرام را بردی ز قلب مرد و زن
کزالم در محفل آزادگان صحن چمن
نشه عیش و طرب گمشد ز صبا ای بشر

که به پرواز آمدی روی هوا همچون عقاب
تا توانستی نمودی خان و مان ها را خراب
که به بحرو که به بر با صد هزاران اظطراب
گرزدی همچون نهنگ جنگی خود را اندر آب
ای بسا دلها که شد از آتش گیت کباب
رخت بست از گلشن گیتی ز ظلمت آب و تاب
هیچ میدانی که از این شورش و این انقلاب
شیشه خود را زدی بر سنگ خارا ای بشر

آخراز نوع توان مردان نام آور چی شد
 وآن دلاور نو جوانان قوی پیکر چی شد
 آن همه پیلوت و میخانیک بحر برچی شد
 هان بگو با من که آن موسیور مسترچی شد
 آن همه ساینس دانان پروفیسر چی شد
 وآن حکیمان و ادیبان وآن همه داکترچی شد
 مستحد مین راجی واقع گشت وآن محورچی شد
 هان و هان آخربگو زین سودو سودای بشر

ازچی ای جنس بشرهستی چنین مایل به شر
 کاخ ها ازدست همنوع توشد زیروذبر
 خودبگو چون اینچنین آتش فتند در خشک و تر
 کیست از غیرت نگرده سینه ریش و خون چگر
 یکطرف زن ها به سان اشک طفلان پرده در
 یکطرف طفلان به رنگ بینوایان در بسدر
 بسکه از آه یتیمان رفت بر گردون شرر
 لرزه ها افتاد بر عرش محلی ای بشر

آه از بیداد تو ویرانه دنیا شد چرا
 آتش نفرت زمین تا شرق اقضا شد چرا
 لاله زار از خون مردان کوه و صحرای شد چرا
 دیده های اهل دل از گریه دریا شد چرا

روز روشن گربه سان شام یلدا شد چرا
زرد چون زرد ، دلبران سیم سیما شد چرا
از دل صد پاره ام صبر و شکیا شد چرا
هان چرا آخر ای بیدارا ای بشـ

من نه با یادت بهی رخسار گلگون میکنم
سرخ رویی ها ز فیض چشم پر خون میکنم
هر گهی کز دست جوهر ناله موزون میکنم
عقد ها در یکدگر پیچیده مضمون میکنم
ورنه آه گرم اگر از سینه بیرون میکنم
آتش اندر دامن خرگاه گردون میکنم
آری از بهر تو این افسانه افسون میکنم
و هر گز این افسون نشد در کلهات جای بشر

گر ز روی ناز راه صلح جولان میکنی
ز اتفاق نوع بسی مشکل که آسان میکنی
وضع بی سامان عالم را به سامان میکنی
چشم چرخ پیر را از جلوه حیران میکنی
آری انسانی سزدگر کار انسان میکنی
ورنه چون خود طبع طالب، را پریشان میکنی
هین تو داری اختیار این میکنی آن میکنی
لیک امروز تو دارم باز فردا ای بشـ

از طالع بوداوی

در سینه دلم ز غم زده ممل
 سا قی ز چی رو کنسی تعلل
 ای ملک دل از تو در تطلعاول
 سر حلقه گلرخان کابل
 از تشنه لبان بی تحمل
 منمای خدا یرا تغافل
 ز اسباب ترقی و تکامل
 در بزم نه ممل نه مل نه قفل
 ((نواحه صفت حیات بلبل
 در ناله دلشکن بسر رفت))

ناله ز چی رو روان این مرغ
 برده کی ز تن توان این مرغ
 آتش کی زده به جان این مرغ
 کی سوخته آشیان این مرغ
 کز طبع شرر فشان این مرغ
 از ناله و از فغان این مرغ
 هر جاست همین میان این مرغ
 بشنود چو داستان این مرغ
 ((گل گفت که بر زبان این مرغ
 هر لحظه چه شعر های تر رفت))

بیخود شمار های هــسـویم
چون موی شدم چرا نـحـسـویم
خالیست اگر ز می بسویم
من مست شراب عشق اویم
عشقمت که داده آبـسـرویم
جز اشک که سرخ از دست روییم
گر باغ و بهار و رنگ و بوییم
آه از دل پر ز خون چی گویم
(ای نرگس باغ آرزویم
تا چشم تو و بشود سحر رفت)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۶	۱۱	برای از کفم	از کفم
۴۰	۳	بگذارد	بگذار
۴۱	۱	صیدری	صیدی
۴۷	۱۲	هیچگاه	هیچکاره
۴۸	۲۱	مگر	بجز
۵۲	۸	واجب	واجبست
۵۴	۱	مخفی	مخوس
۵۴	۱۶	۶ قبتینا	مہتینا
۶۳	۶	تپیدنہاں	تپیدنہا
۶۳	۷	سواد	سودا
۶۴	۱۰	نصیم	نصیم

۶۶ سطر ۱۷ و ۲۱ بعد از سطر اول خوانده شود.

۴	۱۸	مغانہ	مغانہ
۶	۶۶	بود بعد	بعد
۶	۸	عاشقانہ	عاشقان
۹	۱۰	طاقت گوش	طاقت و هوش
۹	۱۴	دیگران	دیگدان
۱۳	۳	ونجت	ونجست
۱۴	۱۷	دبیری	دبیری

دوست فامه

دوست	سطر نادرست	صفحه
صنم	۱۵ ضع	۱۹
دار از	۱۷ داواز	۱۹
عرضه	۱۸ عرصه	۲۰
راحت	۲ راست	۲۱
آه	۲۰ آن	۲۴
شد	۱۲ شده	۲۵
رزمگاه	۱۶ ازمگاه	۲۷
اکنون	۲ بااکنون	۲۹
روست	۳ اوست	۲۹
خوش	۱۹ خویش	۳۱
آزاده	۱ آزاده	۳۲
ارشکندش	۱۰ ارشکندش	۳۲
که	۱۸ می	۳۳
کش	۲۰ کسی	۳۳
که	۲۲ می	۳۳
نادرست	سطر درست	صفحه

